

پاتریسیا فریاد زد: «دکتر استفن فالکن است، آنها باید بگذرند.»  
نگهبان عقب رفت تا به جنیفر امکان دهد از راه باریک بین دیوار و  
در که بزودی بسته می‌شد بگذرد و گفت: «بله، پنج ثانیه زودتر از بسته  
شدن کامل در رسیدند.» دیگران هم از لای در گذشتند، و فقط فالکن  
به زحمت توانست داخل شود.

پاتریسیا با فریاد گفت: «موفق شدند. موفق شدند.»  
نگهبان به شوخی گفت: «بله، و مطمئناً دیگر آنها را بیرون هم  
نمی‌توان کرد. عجله کنید زیرا در دیگری هم هست که بزودی بسته  
خواهد شد.»

فالکن نفس‌زنان گفت: «من به یاد یکی از فیلمها افتادم.»  
پاتریسیا درحالی‌که همراه آنها بطرف در دوم می‌دوید گفت: «من  
پاتریسیا هیلی دستیار مک کیتریک هستم. فکر می‌کنم شما استفن فالکن  
باشید.»

دیوید فریاد زد: «خودش است. خودش است.»  
فالکن اظهار داشت: «معلوم می‌شود پوشش من از بین رفته است و  
از این پس ناگزیر خواهم بود خودم را با نام اصلی معرفی کنم. پس  
خداحافظ رابرت هیوم. خدا پیام‌رزدت.»

دیوید لایتمن که هنوز ربه‌هایش از شدت دویدن می‌سوخت دنبال  
پاتریسیا هیلی وارد کربستال پالاس شد.  
آنجا مثل یک تیمارستان شده بود. با آنکه درجه حرارت بالا نرفته  
بود اما عرق از صورت همه می‌ریخت. ترس در محیط محسوس بود.  
مهندسان و تکنیسینها در آمد و رفت بودند و عده‌ای هم با قیافه‌هایی  
که اضطراب در آنها دیده می‌شد روی میزهای فرمان خود خم شده بودند  
و بالاخره جماعتی به تابلوی بزرگ مرکزی خیره شده و سعی می‌کردند  
بر ترس خود غلبه کنند.

پاتریسیا از گروه جدا شد تا با سرعت خود را به مقر فرماندهی  
برساند. فالکن ایستاد تا این رزمگاه خودکار را که شخصاً بنیانگذار  
آن بود از نظر بگذراند.

دیوید مشغول نگاه کردن به تابلوی بزرگ بود که جنیفر محکم بازویش را گرفت و گفت: «ای وای، آن را نگاه کن.»  
 سراسر تابلوی بزرگ از نقطه‌های چشمک‌زن که نمایانگر مسیر موشکهای قاره‌پیمای شوروی بود می‌درخشید. دیوید شنید کسی با صدای خفه می‌گوید: «یکی از سیستمهای اکتشافی ما سیصد موشک را ردیابی کرده است که هر موشک چند کلاهک دارد و در مجموع حدود دو هزار و چهارصد نقطه اصابت خواهند داشت.»

دیوید احساس می‌کرد در میان یک کامپیوتر عظیم، در مرز دو قلمرو که یکی از آن انسان و دیگری از آن ماشین است قرار دارد. اگر اوضاع غیر از این بود او از حضور کسی که چنین سیستمی را ایجاد کرده است مجذوب می‌شد، اما در این لحظه او چیزی جز یک اضطراب ریشه‌دار احساس نمی‌کرد.

فالکن آهسته گفت: «دیوید گمان می‌کنم سر بزنگاه رسیدیم.»  
 یک صدای خشمگین و بلند دیوید را از رؤیاهای خود بیدار کرد:  
 «استفن.»

دیوید برگشت و دید جان مک‌کیتریک بحالت تهاجم، با چشمان هراسناک و موهای ژولیده بطرف آنها می‌آید.  
 مک‌کیتریک با همان لحن پرخاشجویانه که در واقع یک نوع موضع دفاعی بود و ترسی را پنهان می‌کرد که هر شاگرد در برابر استاد خود دارد گفت: «استفن، فکر می‌کنی با آمدنت به اینجا چه مشکلی را می‌توانی از میان برداری؟»

فالکن که دستهایش را در جیب ژاکت خاکستریش برده بود لپخندی زد و گفت: «خوشوقتم که شما را ملاقات می‌کنم جان، می‌بینم که طبق معمول همسرتان کراواتهای شما را انتخاب می‌کند.»

مک‌کیتریک سرخ شد و به دیوید نگاه چنان خشم‌آلودی کرد که دیوید در دل گفت: «اگر چشمهایش یک هفت تیر بود...»

مک‌کیتریک آنگاه اظهار داشت: «نمی‌دانم این پسر چه گفته است...»  
 فالکن با بی‌اعتنائی به تابلوی بزرگ اشاره کرد و گفت: «این یک بلوف است.»

مك كيتريك از عصبانيت لرزید و فریاد زد: «این بلوف نیست، واقعیت است. همه چیز آماده شده تا رئیس جمهور فرمان ضد حمله را صادر کند و ما هم اکنون به او توصیه خواهیم کرد که فوری این کار را انجام دهد.»

فالکن سرش را تکان داد. نگاهی تحقیرآمیز به مك كيتريك کرد و او را با دست از خود دور نمود. سپس بی‌درنگ به جایی زیر مقرر فرماندهی رفت و فریاد زد: «آهای. آن بالا.»

چون صدائی نیامد دستهایش را به دو طرف دهانش گذاشت تا صدایش بلندتر شود و فریاد کشید: «آهای، ژنرال برینجر. ممکن است به حرف من گوش بدهید؟ فقط چند ثانیه.»

صدای پرتین او توجه همه را جلب کرد.

ژنرال از جایش برخاست و روی بالکن کنار نرده‌ها آمد و گله‌مندانه گفت: «فالکن شما هم عجب روزی را برای دیدن ما انتخاب کرده‌اید.»

فالکن اظهار داشت: «ژنرال، خواهش می‌کنم توجه کنید. من شوخی نمی‌کنم. آنچه شما روی این صفحه می‌بینید فقط يك تصوير ذوقی و تفریحی است. يك توهم کامپیوتری است. این نقاط نورانی، موشك نیستند، اشباح خیالی هستند.»

برینجر بدون آنکه سخنی بگوید او را نگاه کرد.

مك كيتريك فریاد زد: «هیچ دلیلی وجود ندارد که بگوئیم اینها ساختگی است.»

فالکن که صبرش تمام شده بود با صدای بلند گفت: «من برنامه خودم را می‌شناسم. همه وقایع پشت سرهم بطور منطقی نمایان می‌شوند. برنامه جوشوا طوری تنظیم شده است که بتواند همه این کارها را بکند.» در این هنگام يك کارشناس به ژنرال اعلام داشت: «دو دقیقه دیگر تا اصابت مانده است.»

دیوید که گلویش خشك شده بود مایوسانه خواست مداخله‌ای بکند و گفت: «ژنرال، سیستم می‌خواهد شما را فریب بدهد یعنی چون نمی‌تواند خودش حمله کند شما را وادار به حمله می‌کند.»

جنیفر به دیوید نزدیک شد و دست او را گرفت.  
 يك آجودان، ژنرال را صدا کرد و گفت: «فرمانده نیروی هوایی  
 می‌خواهد با شما صحبت کند.»  
 برینجر تلفن را گرفت ولی فوری جواب نداد. او نگاهی استفهام آمیز  
 به مك كیتريك انداخت، مثل اینکه می‌خواست پرسد: «آیا ممکن است؟»  
 مك كیتريك با تأکید گفت: «من به شما گفته‌ام که ما همه چیز را  
 جزء به جزء و چندبار بررسی کرده‌ایم. همه دستگاہها بدون هیچگونه  
 نقصی کار می‌کنند.»  
 فالکن اظهار داشت: «ژنرال، فکر کنید، آیا اینها کمترین مفهومی  
 دارد؟»  
 برینجر که آشکارا پریشان خاطر بود پرسید: «چه چیزی مفهوم  
 ندارد؟»  
 فالکن با انگشت به تابلوی بزرگ اشاره کرد و گفت: «همه اینها.  
 شما را بخدا، می‌خواهید دشمن را نابود کنید؟»  
 برینجر که گویی می‌خواست به پرچم آمریکا احترام بگذارد تقریباً  
 به حالت خبردار ایستاد و گفت: «بلی نابودی کامل.»  
 فالکن پرسید: «فکر می‌کنید دشمن از تصمیمات شما باخبر است؟»  
 برینجر با بخنده‌ای نیشدار پاسخ داد: «من فکر می‌کنم ما به اندازه  
 کافی صراحت داشته‌ایم.»  
 «قبل از آنکه مطمئن شوید روسها موشکهای خود را پرتاب کرده‌اند  
 شما اقدام به پرتاب موشک نکنید. به رئیس جمهور بگوئید منتظر نخستین  
 اصابت باشد... و اگر حمله واقعی بود هر بلائی می‌خواهید بنه سر  
 روسها بیاورید.»  
 صدای بلندی اعلام داشت: «تود ثانیه.»  
 آجودان مصرافه گفت: «ژنرال، منتظر تصمیم شما هستند.»  
 فالکن درحالیکه همه استعداد خود را برای متقاعد کردن بکار  
 می‌برد اظهار داشت: «آیا شما فکر می‌کنید دشمن با اینهمه موشک و  
 بمبافکن و زیردریائی به ما حمله می‌کند بدون آنکه فکر کند این کار  
 ما را به واکنش و اخواد داشت و نابودش خواهیم کرد؟ ژنرال، شما

از يك ماشين اطاعت می کنید، خواهش می کنم به دنيا يك لطف بکنید: مانند يك ماشين رفتار نکنید.»

ژنرال برینجر روی صفحه به خیل موشکها که به هدفهای خود نزدیک می شدند نگاه کرد و قیافه اش رنج ناشی از شك و تردید را نمایان می ساخت. سپس نگاههایش متوجه فالکن و دیوید شد. دیوید نزدیک بود به زانو بیفتد و به او التماس کند اما با فشار دادن جنیفر به خود يك ثانيه - که خیلی معنی دار بود - در برابر نگاه ژنرال مقاومت کرد.

برینجر نگاهش را از آنها برداشت و به تلفن جواب داد: «بله، آقای رئیس جمهور...»

مدتی که ژنرال سکوت کرده و به سخنان رئیس جمهور گوش می داد طولانی ترین مدتی بود که دیوید تا به آن روز تجربه کرده بود. سرانجام ژنرال به سخن آمد و با نگاهی به فالکن گفت: «آقای رئیس جمهور، در این لحظه من نمی توانم با قاطعیت حمله را تأیید کنم. اینک ما دلایلی داریم که دچار تردید شویم.»

در این هنگام که ژنرال به پاسخ رئیس جمهور گوش می داد، دیوید که نفسش بند آمده بود آهی طولانی کشید. جنیفر آرام گرفت و سرش را روی شانه او گذاشت.

برینجر با چهره ای گرفته ادامه داد: «بلی، آقای رئیس جمهور، مثبت، بلی، من هم.» سپس تلفن را به سرهنگ کانلی پس داد، نفس عمیقی کشید و پرسید: «پایگاههایی که در وهله اول مورد اصابت قرار می گیرند کدامها هستند و تا چه مدت دیگر؟»

سرگرد لم از میز فرمان «طرح» پاسخ داد: «پایگاه هوایی «لورینگ»<sup>۱</sup>، پایگاه بمبافکن ۳۱۹ در «گراندفورکز»<sup>۲</sup> و مقر فرماندهی هوایی «المندورف»<sup>۳</sup> در اندکی بیش از يك دقیقه دیگر.»

برینجر دستور داد: «فرماندهی هر يك از این پایگاهها را بگیرید می خواهم شخصاً با آنها صحبت کنم.»

ژنرال می دانست که همه اینها خیلی بی ارزش هستند ولی وقتی انسان

1) Loring

2) Grand Forks

3) Elmendorf

در حال غرق شدن است ناچار به هر خس و خاشاکی چنگ می‌زند.  
سرهنگ کانلی مشغول گرفتن شماره‌های تلفن شد. زنگی به صدا  
درآمد و سه لامپ کوچک قرمز روشن شد.

سرهنگ در میکروفن اعلام داشت: «به همه ایستگاهها، اینجا  
کریستال پالاس، منتظر دستور باشید...»

ژنرال برینجر تلفن را برداشت تا منتظر جوابهای سه هدف نخستین  
باشد. سرهنگ کانلی ارتباط تلفنی را به بلندگو وصل کرده بود تا همه  
بتوانند بشنوند؛ اولین پاسخ، فوری آمد.

«پایگاه هوایی «المندورف» من سرهنگ دوم «باورز»».

صدای دوم گفت: «پایگاه بمبافکن ۳۱۹ من «سرهنگ چیس»».  
صدای سوم که طنین صدای جوانتری را داشت گفت: «اینجا پایگاه  
هوایی «لورینگ»» فرمانده حضور ندارد ولی بزودی خواهد آمد.»  
برینجر که به زور لبخندی می‌زد گفت: «اشکالی ندارد، شما کی  
هستید؟»

«خلبان «دوترتی»».

«من ژنرال برینجر از نوراد هستم، فعلاً...» سپس صدایش را صاف  
کرد و ادامه داد: «ما روی صفحه‌های رادار خود حدود دوهزار و چهارصد  
کلاهِک اتمی شوروی را ردیابی کرده‌ایم که بطرف کشور ما پرتاب  
شده‌اند... با اینهمه ما نمی‌توانیم آن را تأیید کنیم، تکرار می‌کنم ما  
نمی‌توانیم آن را تأیید کنیم. ما برآورد می‌کنیم که اصابت به پایگاه  
شما تا...»

سپس با نگاه خود از خلبان «فیلدز» سؤال کرد و او با دیدن کرومومتر  
خود گفت: «تا بیست و پنج ثانیه دیگر خواهد بود.»

در آن طرف سیم، خلبان «دوترتی» احساس کرد مایع مرطوبی از  
روی ساقهایش عبور می‌کند و با وحشت متوجه شد که شلوارش را  
خیس کرده است.

سرهنگ دوم «باورز» که مطمئن بود جمله ساختگی است کاملاً  
خونسرد و آرام بود.

سرهنگ «چیس» که اطمینان یافت جنگ آغاز شده است خودش را

به خدا سپرد.

ژنرال برینجر که همزمان در سه خط صحبت می کرد گفت: «بچه‌ها ما با شما هستیم و هر کار از دستمان برآید کوتاهی نخواهیم کرد.»  
خلبان «دوترتی» در کمال شرمندگی متوجه شد که مشغول ناله کردن است.

برینجر اضافه کرد: «هر قدر ممکن است ارتباط تلفنی را قطع نکنید. سپس در دل گفت: «خدا شما را حفظ کند.» در این هنگام سکوت مرگباری بر مرکز عملیات حکمفرما شد.

می توان گفت امیدی که فالکن بوجود آورده بود وضع را ناراحت کننده تر کرده بود، زیرا وقتی انسان منتظر بدترین واقعه است برای تسلیم به آن آماده می شود اما وقتی اندک امیدی داشته باشد ممکن است در نتیجه بیم و امید بیش از حد، دیوانه شود.

در این هنگام «فیلدز» سکوت را شکست تا شمارش معکوس را بدون آنکه کسی از او خواسته باشد آغاز کند.

او با خونسردی کامل گفت: «شش ثانیه، پنج...»

همه سرها بطرف تابلوی مرکزی چرخیده بود.

«چهار...»

روی تابلو، خطوط منحنی کلاهکهای هسته‌ای به هدفهای خود نزدیک می شدند و چیزی نمانده بود به پایگاههای «گراندفورکز» و «المندورف» اصابت کنند.

«سه...»

ژنرال برینجر به دیوید لایتمن و استفن فالکن نگاه کرد و در دل گفت: «چه زوج عجیبی.»

و زیر لب بطوریکه هیچکس نشنید افزود: «امیدوارم حق با شما باشد.»

«دو... یک...»

روی صفحه نقطه‌های نورانی به هدفهای خود اصابت کردند و قاعدتاً می بایست در این لحظه انفجار صورت گرفته باشد.

خلبان فیلدز گفت: «صفر.»

ژنرال برینجر با ترشوئی و رنگ پریده لحظه‌ای صبر کرد، سپس با سر اشاره‌ای به سرهنگ کانلی نمود.

سرهنگ بی‌درنگ در میکروفن گفت: «اینجا کریستال پالاس، آیا شما هنوز آنجا هستید؟... یعنی شما روی خط هستید؟ اینجا کریستال پالاس، صدای مرا می‌شنوید؟»

سکوت مرگبار در بلندگوها ادامه داشت و سرهنگ کانلی مجدداً گفت: «اینجا کریستال پالاس، شما را بخدا جواب بدهید.»

همه‌ی پارازیت بگوش رسید و پس از آن صدای سرهنگ دوم «باورز» شنیده شد که می‌گفت: «مثبت، آقا.»

خلبان «دوترتی» با صدائی گوشخراش فریاد زد: «بله، ما اینجا هستیم، قسم می‌خورم که اینجا هستیم.»

همه‌ی نگاهها بطرف تابلوی بزرگ که روی آن تصویر تعداد زیادی انفجار دیده می‌شد برگشت. دیوید اندیشید: «گوئی اینجا یک سالن بازیهای الکترونیک است که همه ماشینهای آن دیوانه شده‌اند.»

سرهنگ کانلی مثل اینکه بخواهد بهتر ببیند سرش را تکان داد و گفت: «همه‌ی صفحه‌های رادار ما اصابت را تأیید می‌کنند.»

سرهنگ «چیس» گفت: «نه آقا، هیچ اصابتی در کار نیست، ما همه زنده و سالم هستیم.»

ژنرال برینجر با یک مشت آهسته به کف دست دیگرش می‌زد و ظاهراً بدین ترتیب آرامش خاطر خود را نمایان می‌ساخت. سپس دستور داد: «بمب‌افکنها را برگردانید و موشکها را روی زمین نگاهدارید.»

جنیفر درحالیکه دستش را به گردن دیوید می‌انداخت و با کمال نشاط جست و خیز می‌کرد فریاد زد: «دیوید حق با تو بود.»

تشنج و تنش از میان رفت و فریاد شادی از همه جا برخاست. دیوید لایتمن با نگاه دنبال فالکن گشت تا از او تشکر کند ولی فالکن ناپدید شده بود.

جان مک‌کیتربک همچنان به تابلوی مرکزی نگاه می‌کرد. آشکارا آرامش یافته بود اما پرسشهای بدون پاسخی که در مغزش می‌گشت



همچنان او را مشوش می‌ساخت.

دیوید از او پرسید: «حالا حرف مرا باور می‌کنید؟ می‌نمی‌خواستم اینطور بشود... هرگز همدستی هم نداشتم.»

مک کیتریک گفت: «من باید با فالکن صحبت کنم. این جوشوا... این خیلی خطرناک است... حتی حالا.»

جنیفر پرسید: «او کجا رفته است؟»

مک کیتریک با انگشت او را نشان داد.

دکتر فالکن در انتهای سالن زیر تابلوهای الکترونیک و بدون توجه به شادی و هیجان دیگران قدم می‌زد. روی صفحه بزرگ مرکزی همچنان باران انفجارهای هسته‌ای به چشم می‌خورد.

دیوید دست جنیفر را گرفت و گفت: «بیا ترد فالکن برویم.»

دیوید گفت: «دکتر فالکن، موفق شدیم.»

«اینطور فکر می‌کنید؟ من هنوز مطمئن نیستم.»

جنیفر پرسید: «منظورتان چیست؟»

استفن فالکن که معلوم بود مشوش است سرش را تکان داد و گفت: «جوشوا از این جریان خوشش نخواهد آمد. البته سن او بیشتر شده... اما هنوز یک بچه است، بچه‌ای که می‌خواهد بهر نحو شده است به آنچه علاقه دارد برسد...»

ژنرال و همکارانش در مقر فرماندهی در جنب و جوش بودند و به یکدیگر تبریک می‌گفتند. سرهنگ کانلی به نوبه خود دست‌باز گشت هواپیماها و زیردریایها را می‌داد.

سرگرد «لم» با لبخند به تایپ کردن دستورها پرداخت اما لبخندش فوری قطع شد و درحالی‌که مضطرب شده بود از خود پرسید: «باز چه خبر شده است؟»

سپس به یکی از همکارانش دستور داد: «فورا دکتر مک کیتریک را پیدا کنید.»

جان مک کیتریک با قدمهایی مصمم بطرف فالکن می‌رفت، زیرا مسائل زیادی باقی مانده بود که باید روشن می‌شد.

فالکن که دید او می‌آید به دیوید و جنیفر گفت: «قبل از آنکه

ما را به شام دعوت کند از اینجا خارج شویم.»  
چیزی نمانده بود مک کیتریک به آنها ملحق شود که یک تکنیسین  
بازوی او را گرفت و او را تا میز فرمان برد و یک کلاه فلزی بطرفش  
دراز کرد و گفت: «سرگرد لم شما را می‌خواهد، او روی خط است.»  
او کلاه را به سر گذاشت و گفت: «من مک کیتریک هستم. چه اتفاقی  
افتاده است؟»

«یک چیز عجیب آقا. «طرح» از ثبت دستورها خودداری می‌کند.  
برای من امکان ندارد بمب‌افکنها را فرا بخوانم و موشکها را روی زمین  
نگاهدارم.»

مک کیتریک با خود اندیشید: «درست همان چیزی است که از آن  
می‌ترسیدم.» و به سرگرد لم گفت: «صبر کنید.»  
سپس سرعت پشت یک میز فرمان نشست و رمز ورود را تایپ کرد.  
روی صفحه کامپیوتر این جمله آمد: تقاضا را اعلام کنید.  
مک کیتریک تایپ کرد:

۷. ک. کیو ۲۰۱

مک کیتریک

روی صفحه، این جمله آمد:

هویت تشخیص داده نشد

رابطه شما قطع گردید

مک کیتریک از جا پرید، فالکن را صدا زد و گفت: «استفن، استفن،  
زود بیائید طرح نمی‌گذارد وارد عمل شویم.»  
فالکن سرعت بطرف مک کیتریک برگشت، دیوید و جنیفر هم  
بدنبالش حرکت کردند.

مک کیتریک یک شماره مرکز کامپیوتری را گرفت. طرف صحبت او  
پال ریشر بود.

«پال، من نمی‌توانم به «طرح» وارد شوم.»

ریشر با لحن هیجان‌زده گفت: «می‌دانم. این خیلی عجیب است.  
ما همه تلاش می‌کنیم اما هیچکس موفق نمی‌شود و مثل اینکه کلمه  
رمز بکلی از میان رفته است.»

در این هنگام ناگهان توجه دیوید لایتمن به صفحه‌ای که زیر تابلوی مرکزی قرار داشت جلب گردید. درحالی‌که روی تابلو صحنه کشتار و آتش‌سوزی خیالی در جریان بود، در صفحه زیر آن يك سری اعداد و حروف ظاهر شده بود و جای آنها چنان سرعت تغییر می‌کرد که خواندن آن ممکن نبود.

دیوید با هیجان پرسید: «این دیگر چیست؟»

مک‌کیتریک نگاهی با تلخی به او کرد ولی وقتی چشمش به آن صفحه افتاد قیافه‌اش بکلی تغییر کرد و هراسناک فریاد زد: «خدای بزرگ، رمزهای پرتاب تیر.»

جنیفر پرسید: «معنی اینها چیست؟»

فالکن لبهایش را بهم فشار داد و گفت: «مثل اینکه جوشوا تصمیم دارد بهر قیمت موشکهای واقعی را پرتاب کند.»  
آشکار بود که فالکن شوخی نمی‌کند.

## فصل ۱۲

درحالی‌که پال ریشر در رأس يك گروه تكنيسين نوراد واحدهای مرکزی را باز می‌کرد، جریانهای برق را بررسی می‌نمود و با هیجان دنبال راهی می‌گشت که در داخل «طرح» نفوذ کند و آن را متوقف سازد، برنامه جوشوا دستوره‌های خود را به نه پایگاه پرتاب موشکهای قاره‌پیمای مستقر در آمریکای شمالی، منتقل می‌کرد.

در مخازن موشك مونتانا، یوتا، داکوتای شمالی، داکوتای جنوبی، کاتراس، میسوری، و می‌سی‌سی‌پی دستوره‌های مشابه روی صفحه‌های میزهای فرمانی که به موشکها دستور می‌دادند ظاهر می‌شدند:

موشکها آماده...

هدف تعیین شده

قفل‌های ضامن باز شده

تنها عاملی که هنوز مانع حرکت هر موشك از مخزن می‌شد، رمز پرتاب بود.

ناگهان از پایین صفحه کامپیوتر هر اتاقك فرماندهی ده علامت نمایان شد. سه حرف، چهار عدد، سه حرف که سرعت جابجا می‌شدند و جابجائی آنها ظاهراً از نظم خاصی پیروی نمی‌کرد.

اما دیگر هیچکس برای مشاهده این پدیده و هیچکس برای جلوگیری از پرتاب موشکها در اتاقکها نبود، زیرا همه چیز خودکار شده و انسان در آن دخالتی نداشت.

ریشتر از طریق تلفن داخلی اعلام کرد:

«ما تعدادی از ژنراتورها را واری کرده‌ایم. آنها حتی در حال فعالیت هم نیستند. من چیزی به فکر نمی‌رسد... این ممکن است از هر نقطه‌ای بیاید.»

«پال به تحقیقات ادامه دهید.»

مک کیتریک که در مقر فرماندهی بود به نظامیانی که سراسیمه در اطرافش سرگردان بودند اظهار داشت: «طرح» در برابر هرگونه دخالت ما مقاومت می‌کند و سعی دارد موشکها را پرتاب کند. پاتریسیا هیلی که با یک ماشین حساب کار می‌کرد گفت: «هشتاد درصد امکان دارد که با جابجائی اعداد و حروف تا شش دقیقه دیگر رمزها پیدا شود.»

برینجر که بهت‌زده بود فریاد زد: «برق این ماشینهای کثیف و لعنتی را قطع کنید.»

دیوید با خود اندیشید: «حیف که جیم‌استینگ اینجا نیست، او می‌دانست چه باید بکند.»

مک کیتریک سرش را مایوسانه تکان داد و به ژنرال گفت: «این کار ممکن نیست زیرا هر نوع قطع جریان برای کامپیوترهای مخازن، این معنی را خواهد داشت که سیستم مرکزی در نتیجه یک حمله منهدم شده است و پرتاب موشکها همانندم آغاز خواهد شد.»

ژنرال که بشدت خشمگین شده بود فریاد زد: «مک کیتریک پس از بررسیهای همه جانبه به این نتیجه می‌رسد که سیستم دفاع اتوماتیک شما چیزی جز یک «مدفوع» نیست.»

مک کیتریک ته مانده خونسردی خود را از دست داد و با فریاد گفت: «من این ناسزا را تحمل نخواهم کرد... بیشرم مادر به خطا.»

برینجر با یک تبسم تحقیرآمیز گفت: «حتی از پیدا کردن یک فحش

درست عاجزی، احمق بیچاره.»

در این هنگام سرهنگ کانلی، ژنرال را صدا زد و گفت: «ریاست جمهوری.»

ژنرال آهی کشید و بطرف تلفن قرمز رفت.

مک کیتریک که یکباره خشمش فرو نشست با صدائی خفه پرسید:  
«چه می خواهید به او بگوئید؟»

برینجر با درماندگی گفت: «می خواهم بگویم فرمان پرواز بمب افکنها را صادر کند در هر صورت ما مجبور به اینکار هستیم.» سپس درحالی که قیافه اش از حال عادی خارج شده بود گوشی را برداشت.

فالکن متفکرانه رویش را بطرف دیوید و جنیفر کرد و گفت:  
«روزی من از یک مخزن بمب بازدید کردم. یک موشک را به من نشان دادند که سه طبقه بود و دو متر قطر و سی و شش تن وزن داشت. مقدار مواد منفجره این موشک حدود نه مگاتن بود. بله، جزئیات مربوط به این موشک را برای من توضیح دادند. این موشک می توانست با سرعت بیست و چهار هزار کیلومتر در ساعت به هدفی در فاصله ده هزار کیلومتری در خاک شوروی اصابت کند... اما می دانید مهمترین خاطره ای که از آن دارم چیست؟ با یک خط کج و معوج روی تنه موشک نوشته شده بود: بزن و درهم بکوب.»

او سپس لبخند غم انگیزی زد، دستش را روی شانه دیوید گذاشت و گفت: «ما آنچه در توان داشتیم انجام دادیم.»

مک کیتریک که کنار میز فرمان خود عرق می ریخت گفت: «استفن... شاید شما... شاید شما موفق شوید، سعی کنید راهی بیابید، خواهش می کنم.»

فالکن دستهایش را به نشانه ناتوانی بالا برد و گفت: «اگر می توانستم می کردم. اما شما کلمه رمز مرا از بین برده اید. جوشوا دیگر پدرش را نمی شناسد.»

دیوید تقریباً بدون تفکر گفت: «شاید او برای چیز دیگری که به آن علاقه دارد به ما راه بدهد.»

مک کیتریک پرسید: «مثلاً چه چیز؟»

«او بازی را دوست دارد. شاید بپذیرد بازی دیگری بکند.»  
فالکن شانه بالا انداخت و با تبسم گفت: «فکر خوبی است. امتحان کنید...»

«شما را بخدا، استفن.»

جنیفر مداخله کرد و گفت: «بگذارید انجام دهد. دیوید با او بازی کرده است. او را می‌شناسد.»

فالکن با اشاره سر رضایت خود را اعلام کرد و گفت: «جان، در هر صورت به زحمت می‌تواند بدتر از آنچه شما کرده‌اید انجام دهد.»  
دیوید بیش از آن فکرش هشغول بود که توجه کند واکنش مک کیتریک در برابر این ناسزا چگونه است و با خود گفت: «بسیار خوب دیوید، تو خودت را وارد معرکه کرده‌ای. پس تلاش کن.»

گاهی وقتی در ساختن یا تصحیح یک برنامه غرق می‌شد، بنظرش می‌رسید که زمان وجود ندارد و مثل این بود که به جهان دیگری وارد شده است. و آنگاه که «بیدار می‌شد» خود را در برابر یک کشف تازه می‌دید، کشفی که قبلاً باور نمی‌کرد بتواند به آن دست یابد.

جلوی میز فرمان «طرح»، چند برنامه‌ریز، سرگرد لم را احاطه کرده و هر یک پیشنهادی ارائه می‌داد. تنها اثر این کار افزایش تشنج و آشفتگی عمومی بود و داستان برج بابل را به یاد می‌آورد.

در این هنگام یکنفر پرسید: «چگونه این پسر می‌تواند در سیستم نفوذ کند؟»

«همه راههای مخفی را از بین برده‌اند.»

«اوه، آیا نمی‌توان از منطق بازیهای کامپیوتری کمک گرفت؟»

«تلاش را می‌کنند ولی ظاهراً مشت بر سندان کوبیدن است.»

دیوید متفکرانه به سرگرد لم نگاه می‌کرد که می‌کوشید کلمه رمز مربوط به راه مخفی فالکن را پیدا کند.

سرگرد نوشت: جوشوا.

بلافاصله این جواب روی صفحه ظاهر گردید:

(۱) به روایت تورات، فرزندان نوح برجی بنا کردند تا به آسمان برسند ولی به علت اختلافات آنان، خداوند برج را خراب کرد. - م.

هویت تشخیص داده نشد  
ارتباط شما قطع گردید  
فالکن دستش را روی شانه دیوید گذاشت و گفت: «پسرم، تو هم  
امتحانی بکن.»  
جنیفر گفت: «دیوید تو موفق خواهی شد. من اطمینان دارم.»  
مک کیتریک گفت: «بچه، اگر تو موفق شوی یک شغل خوب برایت  
تضمین می‌کنم.»  
دیوید راهی بطرف سرگرد لم برای خود باز کرد و به او پیشنهاد  
کرد: «کلمه «بازیها» را روی صفحه بیاورید.»  
سرگرد با حیرت نظری به دیوید انداخت. سپس نگاهی تردیدآمیز  
به مک کیتریک کرد.  
مک کیتریک سرش را به نشانه تصدیق تکان داد و گفت: «این کار را  
بکنید، لم.»  
جنیفر گفت: «دیوید، خودت باید این کار را بکنی.»  
سرگرد لم به دیوید اظهار داشت: «گمان می‌کنم شما به اندازه من  
وارد باشید.» و جایش را به او داد.  
دیوید نشست. نفس عمیقی کشید و آهسته دعائی خواند. سپس  
تایپ کرد:

### بازیها

ژنرال گفت: «صفحه مرکزی را به سیستم وصل کنید تا همه بتوانند  
آنچه را که می‌گذرد ببینند.»  
سرگرد لم چند دکمه را روی دستگاه کنترل فشار داد و کلمه بازیها  
روی صفحه بزرگ مرکزی نمایان گردید.  
دیوید روی دکمه «برگشت» فشار داد.  
کامپیوتر همان‌دم (مثل وقتی که نخستین بار دیوید با آن بوسیله  
«مادم» خود تماس گرفته بود) واکنش نشان داد و این جملات ظاهر شد:

راهرو مارپیچ فالکن

بلك چك

شطرنج بازاران



شطرنج  
 هواپیماهای شکاری  
 جنگ صحرائی  
 جنگ تاکتیکی جهانی  
 جنگ کامل هسته‌ای

دیوید تایپ کرد: شطرنج  
 این برنامه را جوشوا در ابتدا برگزیده بود و شاید هنوز آماده بود  
 آن را بازی کند.

این پاسخ روی صفحه آمد: هویت تشخیص داده نشد.  
 دیوید تایپ کرد: پوکر.

شاید جوشوا حوصله بلوف زدن داشت، خصوصاً که چند روز بود  
 آثار آن را نشان می‌داد. اما مجدداً پاسخ منفی نمایان گردید.  
 دیوید گفت: «اه، سیستم امنیتی نمی‌گذارد هیچ چیز بگذرد.»  
 جنیفر پیشنهاد کرد: «جنگ کامل هسته‌ای را امتحان کن.»  
 «خیلی خوب.» و جمله جنگ کامل هسته‌ای را تایپ کرد.  
 جواب آمد: بازی در جریان.

دیوید نوشت: بازی را متوقف کنید.

این بار پاسخ فوری نبود. جنیفر از شدت هیجان ناخنهایش را در  
 شانه دیوید فرو کرده بود اما دیوید چنان مشغول بود که آن را حس  
 هم نمی‌کرد. گوئی وقفه‌ای که ایجاد شده بود خیال تمام شدن نداشت.  
 سرانجام پاسخ چنین آمد:

دستور نادرست است.

بازی باید قبل از دوباره انجام شدن، تمام شود.

ارتباط شما قطع شد.

صفحه خاموش گردید.

دیوید دلش می‌خواست گریه کند. برنامه‌ریزها درخواست می‌کردند  
 روشهای دیگری را آزمایش کنند. در سالن پائین، جنب و جوش زیادی  
 به چشم می‌خورد.

دیوید نگاهی به فالکن و بعد به حروف رمزهای پرتاب کرد که

همچنان سرعت جابجا می‌شدند و هر لحظه ممکن بود کلمه‌ای را که موجب درگیری جنگ خواهد شد بسازند.

همهٔ اینها بنظر دیوید آنقدر بیهوده... آنقدر...

دیوید ناگهان فریاد زد: «بیهوده.»

ژنرال برینجر پرسید: «چه گفتی؟»

دیوید دوباره با هیجان گفت: «بیهوده.»

ژنرال اظهار داشت: «خوب، پسر جان اگر همهٔ این کارها را بیهوده

می‌دانی کنار برو و جایت را به دیگری بده.»

دیوید گفت: «نه، نه، شما متوجه نمی‌شوید. فالکن بخاطر می‌آورد

در جزیره به ما چه گفتید؟»

سپس با شتاب بطرف کامپیوتر «طرح» رفت و فهرست بازیها را

دوباره روی آن آورد.

سرگرد لم گفت: «ما این کار را قبلاً انجام دادیم.»

دیوید از فالکن پرسید: «این در فهرست نیست، چرا؟»

«چه چیزی؟»

دیوید تایپ کرد: تیک - تاك - تو، و چیزی ظاهر نشد.

مک کیتریک گفت: «اگر در فهرست بازیها نباشد در کامپیوتر هم

نخواهد بود.»

روی صفحه این جمله نمایان شد: برنامه از این نوع نیست.

دیوید نومیدانه از فالکن پرسید: «عجیب است. شما خودتان گفتید

که با پسران جوشوا این بازی را می‌کردید. پس بازی کجاست؟»

فالکن لبخندی زد و گفت: «خدای من، بله، اما این... حق با شماست

دیوید، من کاملاً این برنامه را فراموش کرده بودم. با این همه آسان بود...

چه بود... واقعاً خیلی آسان است.»

و هماندم تایپ کرد:

بازی کنید

... سپس دکمهٔ «برگشت» را فشار داد و گفت: «پسرم، این در

فهرست دیگری است.»

روی صفحه فوراً این اسامی نمایان گردید:

مار

تيك - تاك - تو

اگر دو کر

دیوید تایپ کرد: «تيك - تاك - تو» بازی کنیم.

دو خط متقاطع روی صفحه پدیدار شد.

ژنرال فریاد زد: «حالا چه موقع تفریح است؟»

فالکن گفت: «صبر کنید ژنرال، من می فهمم او چه می خواهد بکند.»

جوشوا روی صفحه پرسید:

يك يا دو بازیکن؟

لطفاً تعداد را تعیین کنید

شبهه‌ای شامل نه مربع مربوط به بازی «تيك - تاك - تو» تابلوی بزرگ را نورانی کرد.

مک کیتریک فریاد زد: «شما وارد شده‌اید. به او دستور دهید موشکها

را خلع سلاح کند و عملیات را متوقف سازد.»

سرگرد لم، دیوید را کنار زد تا دستورهای مک کیتریک را اجرا کند.

تصویر «تيك - تاك - تو» از روی صفحه ناپدید شد و جای آن را

جملات زیر گرفت:

دستور نادرست است

ضامن‌ها بسته شد

ارتباط شما قطع گردید

تصویر دوباره محو شد.

دیوید گفت: «اجازه بدهید.» و تایپ کرد: بازی کنید، سپس دکمه

«برگشت» را فشار داد و فهرست دوباره نمایان گردید. آنگاه بازی

«تيك - تاك - تو» جای خود را روی تابلوی بزرگ بازیافت.

مک کیتریک با ناباوری پرسید: «شما می خواهید بازی را شروع

کنید؟»

دیوید پاسخ داد: «و چه جور هم.»

در این وقت سؤال جوشوا روی صفحه آمد:

يك يا دو بازیکن؟

تعداد بازیکنان را تعیین کنید.

دیوید تایپ کرد:

يك

ایکس یا او؟

ایکس اول بازی می کند

۳ در يك ردیف برنده است

يك نفر از پائین فریاد زد: «ایکس در مربع مرکزی.»

فالکن گفت: «استراتژی درخشانی است ژنرال، مثل اینکه بچه‌های

شما با استعداد شده‌اند.»

ژنرال گفت: «فالکن ساکت شو.»

دیوید تایپ کرد: ایکس در مربع مرکزی.

يك حرف «او» هماندم در گوشه‌ای از صفحه پدیدار شد.

دیوید به بازی ادامه داد تا آنکه همه مربع‌ها پر شدند.

جوشوا نتیجه را اعلام کرد:

مساوی

مایلید دوباره بازی کنید؟

از طبقه همکف یکنفر فریاد زد: «شما نمی‌توانید برسید.»

دیوید پاسخ داد: «خودم می‌دانم. جوشوا هنوز نفهمیده است، ولی

می‌تواند یاد بگیرد. دکتر فالکن می‌گوید که می‌تواند یاد بگیرد.»

سپس از فالکن پرسید: «آیا وسیله‌ای وجود دارد که او برضد خود

به بازی وادار شود؟»

فالکن با تردید گفت: «بگذارید فکر کنم... سالهاست که من این

بازی را برنامه‌ریزی کرده‌ام. آه، یادم آمد وقتی از تعداد بازیکنان

سؤال می‌کند شما تایپ کنید «صفر.»

دیوید پذیرفت و پس از يك نفس عمیق دگمه‌ای را فشار داد.

يك «ایکس» در مرکز شبکه نمایان شد. سپس «او»ها و «ایکس»ها

آنقدر به دنبال هم آمدند تا نتیجه بازی مساوی شد. سپس همه چیز از

روی صفحه محو گردید و بازی دیگری این بار سریع‌تر آغاز شد و

مرتباً «ایکس»ها و «او»ها در پی یکدیگر می‌آمدند تا نتیجه به تساوی

برسد.

مك كيتريك گفت: «من نمی فهمم.»

فالکن گفت: «شما می بایست از قدرت سحر آمیز جوشوا آگاهی داشته باشید.»

مك كيتريك گفت: «البته، برنامه یکپارچه سازی.»

برینجر که با نگاه بازی را روی تابلو دنبال می کرد پرسید: «چه گفتید؟»

مك كيتريك توضیح داد: «ژنرال، جوشوا فقط مجموعه برنامه های خود نیست. درست مانند مغز انسان که کلیتی است پیش از مجموع اجزاء تشکیل دهنده خود.»

پاتریسیا هیلی گفت: «کاملاً درست است.»

ژنرال اظهار داشت: «من باز هم نفهمیدم.»

پاتریسیا توضیح داد: «همه کامپیوترها معمولاً از سیستمهای جدا از هم تشکیل شده اند. اما اگر فرض کنیم شما پایتان را روی يك ورقه آهن داغ بگذارید و پایتان بسوزد، دستتان را هم خواهید گذاشت؟»

ژنرال پاسخ داد: «البته نه.»

«با وجودیکه پای شما با دستتان یکی نیست.»

«دست کم خودم این امید را دارم.»

«خوب. علت آنکه پس از سوختن پا دستتان را نمی گذارید بدین جهت است که واحد مرکزی شما یعنی مغز شما سوختن پا را تجربه کرده و نتیجه گرفته است چیزی که پای شما را می سوزاند دست شما را هم خواهد سوزاند. حالا دیوید هم تلاش می کند به همین نتیجه برسد یعنی جوشوا را وادار سازد صدمه ای به خودش بزند و از آن درس بگیرد.»

دیوید روی دگمه «ورود» فشار داد، گوئی می خوانست جوشوا را برانگیزد. و گفت: «زود باش، یاد بگیر، لعنتی یاد بگیر.»

روی صفحه، نبرد «ایکس»ها و «او»ها با سرعت ادامه داشت و مرتباً تجدید می شد بدون آنکه برنده یا بازنده ای داشته باشد.

سرگرد لم با نگاهی روی يك صفحه کامپیوتر گفت: «او در حال

سوزاندن همه نیروی خودش است. مثل يك دیوانه شده است.»

دیگر صفحه چیزی جز تصویر تاری متشکل از علامات سیاه و سفید نبود.

مک کیتریک اظهار داشت: «او باید صدها بازی در ثانیه بکند.» سرگرد لم که خیلی هیجان زده شده بود فریاد زد: «حروف رمز پرتاب را نگاه کنید، حرکت آنها آهسته می شود.»

درخشش نورهایی که از صفحه‌های گیرنده بر می‌خاست در عینک پال ریشتر منعکس می‌گردید و او در این هنگام با حیرت گفت: «برنامه در دام یک دایره بی‌انتها افتاده است و پیش از پیش نیرویش را برای چرخیدن به دور خود مصرف می‌کند.»

سالن کنترل مرکزی و مقر فرماندهی به سبب درخشندگی تابلوی مرکزی بیشتر به یک زیر زمین محل رقص شبیه بود تا مرکز عملیات دفاع آمریکای شمالی.

دیوید می‌خواست در قیافه فالکن نشانه‌ای از تشویق بیابد. فالکن بطور مبهمی لبخند می‌زد و می‌خواست بگوید همه امیدها از دست نرفته است.

دیوید دوباره به صفحه نگاه کرد. بنظر می‌آمد که شدت درخشندگی افزایش یافته است.

ناگهان نور خیره‌کننده‌ای ایجاد شد. دیوید و دیگران جلوی چشمان خود را گرفتند.

صفحه سپس بلافاصله خاموش شد و امید دیوید متزلزل گردید. نقشه‌های عظیم زمین که طبق طرح دکاتور<sup>۲</sup> تهیه شده بودند دوازده صفحه کامپیوتری را پر کردند.

نور، رنگهای منشوری پیدا کرد، نمادهای زیردریاییها و بمب‌افکنها و موشکها روی صفحه‌ها پخش شدند و گوئی حشرات الکترونیکی به هر طرف و بدون نظم در جنب و جوش هستند. سومین جنگ جهانی بین شرق و غرب در میان ابرهای قارچی شکل ناشی از انفجارهای اتمی

(۲) نقشه‌ای که طبق طرح دکاتور جغرافیدان قرن شانزدهم تهیه می‌شود و در آن طول جغرافیائی با خطوط مستقیم موازی و هم‌فاصله، و عرض جغرافیائی با خطوط موازی و عمود بر نصف‌النهار نمایان می‌شود. - م.

پایان یافت و روی نقشه جز تعداد فراوانی لکه‌های سیاه به نشانهٔ انهدام باقی نماند.

تابلو دوباره پاک شد. سپس نیروهای دو طرف طبق یک تاکتیک متفاوت وارد عمل گردیدند. پرتاب موشکها ظرف چند ثانیه ستونهای عظیم از دود به شکل قارچ ایجاد می‌کرد و جنگ با شکست هر دو طرف پایان یافت.

دوباره جنگ شروع شد، استراتژی جدید، انهدام هر دو طرف... برینجر بازوی مک کیتریک را گرفت و پرسید: «او چه می‌کند؟» دیوید جواب داد: «او یاد می‌گیرد... جوشوا سرانجام یاد می‌گیرد.» جنگ و مبادلهٔ موشکها باز شروع شد و سرعت بیشتری یافت. در چند ثانیه صفحات کامپیوتر نمودار چیزی جز یک انفجار نورهای رنگین و نامفهوم نبودند. درست مانند صحنه‌هایی رنگین از آتش‌بازی. ژنرال گفت: «یک بازی «یک - تاک - تو» که مرتباً تکرار می‌شود. فهمیدم... و بعد؟»

ناگهان صفحه‌ها خاموش شدند و جایجایی اعداد رمز متوقف گردید. ژنرال مضطربانه پرسید: «آیا فیوزها پریده یا مسألهٔ دیگری است؟ آنطور که من او را شناختم باز هم قادر است موشک بفرستد.» کریستال پالاس غرق در سکوت بود. همه در انتظار هر گونه علامت به صفحهٔ خالی خیره شده بودند.

سرگرد لم با ملاحظهٔ صفحهٔ کنترل خود گفت: «هیچگونه نشانی از فعالیت دیده نمی‌شود.» سپس ناگهان اظهار داشت: «یک لحظه... ما ثبت می‌کنیم.»

سلام پرفسور فالکن

فالکن با تکان دادن دست بطرف تابلو گفت: «سلام پسر ناخلف.» دیوید تایپ کرد: سلام.

از طرف جوشوا روی صفحه آمد: «بازی عجیبی است، نمی‌توان برنده شد.»

فالکن گفت: «پسرك من دلش می‌خواهد برنده شود. شما چطور ژنرال؟ امیدوار باشیم که روسها هم بردن را دوست دارند.»

برینجر که بطرف سرهنگ کانلی بر می گشت گفت: «معذرت می خواهم من باید چند تلفن بکنم.» و اضافه کرد: «فالکن شما باید به فکر دوباره زنده شدن بیفتید. سپس نگاه سردی به مک کیتریک انداخت و گفت: «فکر می کنم در میان ما دست کم یک نفر هست که باید به او کمک شود تا در همه این اوضاع نظم برقرار کند.»

در این هنگام روی صفحه کامپیوتر این کلمات از طرف جوشوا نمایان شد:

نظر شما دربارهٔ یک بازی خوب شطرنج چیست؟  
مک کیتریک به شوخی گفت: «ملکهٔ خود را برای من در نظر بگیرید تا ببینم<sup>۳</sup>» پاتریسیا که در کنارش بود تقریباً خود را به آغوش او انداخت.

جنیفر دستش را دور گردن دیوید حلقه زد و ضمن بوسیدن او گفت: «تو یک نابغه هستی. دوستت دارم دیوید.»

دیوید گفت: «مواظب باش. ممکن است حسادت جوشوا برانگیخته شود. فراموش نکن که او هنوز شمارهٔ رمز را در اختیار دارد.»

جنیفر خندید و آرام به سر و صورت او زد.

آنگاه دیوید رو به فالکن کرد و پرسید: «آیا جوشوا شطرنج باز خوبی است؟»

«افسوس. نه چندان. عده‌ای از استادان شوروی با او بازی کرده‌اند و از ده بار هشت بار برنده شده‌اند.» سپس با نگاه به نقشهٔ شوروی گفت: «تصور می‌کنم این بازیکنان مدتهاست به کشور خود بازگشته‌اند...»

در قیافهٔ فالکن ناگهان آثار نگرانی پیدا شد و گفت: «اگر این مردان به اندازهٔ کافی برای شکست دادن جوشوا نیرومند بوده‌اند...»

در طبقهٔ همکف که شادی تکنیسنها به اوج رسیده بود، آدلر متصدی رادار با عجله بطرف قفسهٔ داروها رفت تا قرصهای «آلکاسلتر» را که خیلی به آن نیاز داشت بردارد. فقط چند لولهٔ خالی در آنجا پیدا کرد.

(۳) غریبها «وزیر» را در بازی شطرنج «ملکه» می‌گویند.



## خاتمه

هر دو اتاقی که کامپیوترهای دبیرستان در آن قرار داشتند خالی و درها باز بود.

دیوید روی نیمکت دفتر «کسلر» ناظم مدرسه نشسته بود و روی یک صفحه، صورتی از کلمات رمز مربوط به شبکه کامپیوتری مدارس سیاتل را می‌توانست ببیند.

وسائش را به او برگردانده بودند. منتهی چون یکبار آنها را پیاده و سوار کرده بودند کمی آسیب دیده بود با وجود این کار می‌کرد. در جریان وقایع گذشته، فرصت درس خواندن و مطالعه پیدا نکرده بود و اگر همت فوق‌العاده بکار نمی‌برد نه تنها در زیست‌شناسی بلکه در همه درسها نمره‌های مصیبت‌باری می‌گرفت.

برای او خیلی آسان بود که در یک لحظه خود را به صفحه کلمات رمز برساند، حروف مربوط به کامپیوتر دبیرستان را نگاه کند و دوباره آرام روی نیمکت بنشیند.

دیوید لبخندی زد و با شگفتی دریافت که نه تنها علاقه‌ای نسبت به کامپیوتر ندارد، بلکه اساساً دیگر مایل نیست نمره‌هایش را به این ترتیب تغییر دهد.

از طرفی «اف. بی. آی» به او اخطار کرده بود که اگر یکبار دیگر در سیستمهای کامپیوتری دیگران مداخله کند...

این فکر پشت او را لرزاند و فوراً آن را از مغز خود دور کرد. نه، بهتر است دیگر خود را درگیر این کارها نکند. او اینک خود را خوشبخت می‌دانست. هنوز هم خودش و هم دنیای متمدن زنده بودند، و زندانی هم نشده بود.

در این لحظه در باز شد و «قیصر» کسler سرش را داخل راهرو کرد و صدا زد: «لایتمن؟»

دیوید با همان تبسم احترام‌آمیزی که نسبت به مقامات ابراز می‌کرد گفت: «بله آقا.»

کسler او را به دفتر خود دعوت کرد و اظهار داشت: «خوشوقتم که شما را می‌بینم.» آنگاه به او اشاره کرد روی مبلی در صدر اتاق بنشیند. کسler در جای خود قرار گرفت و درحالی‌که عینکش را پاک می‌کرد گفت: «خوب لایتمن، شما امروز به کلاس بازگشته‌اید؟»  
«بله آقا، من قبلاً یک جلسه توضیحات داشتم اما فکر می‌کنم شما از همه ماجرا اطلاع دارید.»

کسler پرونده‌ای را باز کرد، یک گزارش ماشین شده را که در آن بود مرور نمود و گفت: «مأموران «اف. بی. آی» که در آغاز با من ملاقات کرده بودند دوباره به دیدن من آمدند. آنها خیلی تحت تأثیر کاری که شما کرده‌اید قرار گرفته‌اند، هرچند نسبت به تمام کارهای شما نظر مساعدی ندارند.»

«متأسفم آقا.»

«فکر می‌کنم روزگار سختی را گذرانیده‌اید؟ پدر و مادرتان چگونه با این موضوع برخورد کردند؟»

دیوید با لبخندی پاسخ داد: «اوضاع روبراه خواهد شد. البته برای آنها ضربه‌ای بود.»

«آنها از تمام ماجرا اطلاع دارند؟»

دیوید پاسخ داد: «نه. آنها نمی‌دانند که...» در اینجا ناگهان سخنش را قطع کرد و کسler افزود: «که تردید بود همه ما به اجدادمان پیوندیم.»

دیوید گفت: «آه. شما این را می‌دانید.»

«بله، آنها ترجیح داده‌اند کسی که می‌تواند مراقب شما باشد در جریان موضوع قرار گیرد... گمان می‌کنم حتی مایل بودند با پدر و مادر شما هم صحبت کنند ولی از طرف مقامات بالا دستور داده شد که این کار صورت نگیرد... بخاطر خود شما.»

دیوید در اینجا به یاد مک کیتریک افتاد و با خود گفت: «از همه حرفها گذشته، او هم آدم بدی نبود.»

کسلر دوباره شروع به صحبت کرد و گفت: «من تنها کسی هستم که همه جریبان را می‌دانم. شما نمی‌توانستید به دبیرستانی برگردید که مسؤول آن شما را خائن به کشورتان بشناسد. من از شما عذر می‌خواهم زیرا در ابتدای برخورد با مأموران «اف. بی. آی» از شما بخوبی یاد نکردم. اما اکنون فکر می‌کنم شما را بهتر می‌شناسم و آمیدوارم بتوانم آن را به شما ثابت کنم.»

«این ضرورت ندارد آقا. من درس بزرگی از این ماجرا گرفتم. پدر و مادرم با حسن تفاهم به من اجازه دادند کامپیوتر خود را نگاهدارم و شغلی را هم که ژنرال برینجر در نوراد در مدت تعطیلات به من پیشنهاد کرده است بپذیرم.»

«تصور می‌کنم در آنجا چیزهای فراوانی درباره کامپیوترها یاد خواهید گرفت.»

دیوید با شادمانی جواب داد: «مسلماً آقا.»

کسلر نگاهی آمیخته از تحسین و بی‌اعتمادی به دیوید انداخت و گفت: «از بررسی درباره شما به این فکر افتاده‌ام که شاید نظام آموزشی ما هم در ماجرائی که پیش آمده است بی‌تقصیر نیست... به جز مأموران «اف. بی. آی» سه نفر دیگر درباره شما با من صحبت کرده‌اند، از جمله شخصی بنام استفن فالکن که مذاکرات مفصلی با من کرد.»

«آه.»

«بله، مدرسه به استعداد و خلاقیت شما توجه نداشته است. مؤسسه ما چیز زیادی به شاگردانی مثل شما ارائه نمی‌دهد و ما مقصریم. بنابراین تصمیم گرفته‌ایم تغییرات مهمی در دروسها بدهیم تا نقائص آموزشی ما

بر طرف شود و بتوانیم نیازهای شاگردانی چون شما را برآورده سازیم.»  
دیوید با تعجب پرسید: «مقصودتان ایجاد درسهای کامپیوتر است؟»  
«کاملاً درست است.»

«با کدام وسائل؟»

«فکر می‌کنم این امکان را داشته باشیم که چند کامپیوتر «کمودور»  
یا «اتاری» و یکی دو نوع دیگر تهیه کنیم.»  
«این خیلی عالی است و من اطمینان دارم عده زیادی از دانشجویان  
از آن خوشحال خواهند شد.»

کسلر ادامه داد: «دلمان می‌خواهد شما به ما کمک کنید. در نظر  
داریم يك باشگاه برای علاقه‌مندان کامپیوترهای كوچك تأسیس کنیم.  
آیا شما خوشتان می‌آید مشاور ما بشوید.»  
«چه جور هم.»

«بسیار خوب، گمان می‌کنم آنچه را می‌خواستم بگویم مطرح کردم  
و باز هم تعجب خود را نسبت به آنچه اتفاق افتاده است ابراز می‌دارم.»  
«من هم آقا به اندازه شما حیرت‌زده هستم.»

کسلر برخاست و گفت: «با من بیایید يك چیز دیگر را به شما نشان  
بدهم تا بدانید من آنقدرها هم پلید نیستم.»

هر دو از دفتر خارج شدند و در راهرو با جنیفر برخورد کردند.  
جنیفر از دیدن آنها باهم خصوصاً در حالتی که کسلر دست خود را  
پدرانه روی شانه دیوید گذاشته بود یکه خورد.

کسلر گفت: «خانم مك، نگران نشوید، من او را به اتاق شکنجه  
نمی‌برم. با ما بیایید، چون می‌خواهم شما هم آن را ببینید.»

جنیفر درحالی‌که کتابهایش را روی سینه‌اش فشار می‌داد با آنها  
به راه افتاد. کسلر آنها را تا سالن سرگرمیها برد، در را باز و چراغ  
را روشن کرد.

سپس گفت: «دیوید آنجا را نگاه کنید. بنظر شما این چیست؟»  
در گوشه‌ای از سالن نزدیک ميز پینگ‌پنگ و دستگاه آب آشامیدنی،  
نیمرخ آشنا، ولی کاملاً نابجای يك ماشین بازی الکترونیک دیده می‌شد.  
«اگر این ماشین خوب کار کند، می‌توانیم دو تا دیگر هم بدست

بیاوریم. دیوید نظر شما چیست؟»

دیوید با شگفتی، اول به ماشین سپس به جنیفر که نزدیک بود شلیک خنده را سر بدهد نگاه کرد و گفت: «یک بازی فرمان موشک.»  
کسلر اظهار داشت: «من همین الان کمی با آن بازی کردم. سپس درحالیکه در جیبش که ظاهراً پر از پول خرد بود دنبال چیزی می گشت چند سکه بطرف دیوید دراز کرد و افزود: «من نمی فهمم این چگونه کار می کند. آیا می توانید مرا با آن آشنا کنید؟»

دیوید شانه های جنیفر را گرفت و او را با خود کنار کشید و گفت: «معذرت می خواهم آقا، من فعلاً از این بازیها دست کشیده ام. من قول داده ام. متوجه می شوید؟»

کسلر که دید «آقای الکترونیک» خودش بازی مطلوب خویش را کنار گذاشته است متحیر شد و پرسید: «کجا می روید؟»  
جنیفر با نشاط گفت: «اگر نرویم از کلاس ورزش عقب خواهیم ماند.»

در راه، دیوید لایتمن یکی از آهنگهای «الیویا نیوتن - جان» را که این روزها خیلی از آن خوشش آمده بود با سوت می زد.

